گزارش «جوان» از حضور در خانه شهید علی عبدی از شهدای دفاع مقدس و گفت‌وگو با خانواده شهید

علی هم برایم فرزند بود هم برادر!

هنوز صدای علی را می‌شنوم که با اصرار می‌گوید مادر اجازه بده به جبهه بروم

صغری خیل‌فرهنگ

بعد از هماهنگی با خانواده شهید علی عبدی راهی عباس‌آباد کرج شدیم. قرار بود با مادر و پدر این شهید گفت‌وگو کنیم و پای صحبت‌های‌شان بنشینیم. در آنجا با دلبستگی‌های مادری شنیدیم که فرزند شهیدش به سختی توانسته بود رضایت او را برای رفتن به جبهه جلب کند. همچنین پدری که روز اعزام پسرش بدرقه‌ای به یادماندنی انجام داده و فرزندش را به مشهدش مشایعت کرده بود. شهید علی عبدی در ۱۶ سالگی، در عملیات والفجر ۴ آسمانی شده بود.

بسیجی ۱۲ ساله

وارد خانه که می‌شوم همان ابتدای ورودم، مادر و پدر شهید به استقبالم آمدند. علی‌اکبر عبدی، پدر شهید، با خوش‌آمدگویی من را به سمت سالن پذیرایی راهنمایی می‌کند و مادر همراه‌مان می‌شود تا احساس غریبی نکنم. از آنها برای پذیرش این گفت‌وگو تشکر می‌کنم و از مادر می‌خواهم از خودش و خانواده‌اش بگوید. سر صحبت را میان پذیرایی‌هایش باز می‌کند: «من عفت چماقچی هستم. دو پسر و سه دختر دارم. پسرم علی متولد اول خرداد ۱۳۴۶ و فرزند دوم من بود. حقیقتش ما قبل از انقلاب هم اهل نماز و روزه و واجبات و مستحبات بودیم. نام امام خمینی را هم که شنیدیم پیرو و مقلد ایشان شدیم. بچه‌های‌مان در همین محیط رشد و پرورش پیدا کردند. علی ۱۲، ۱۳ سالش که بود عضو پایگاه بسیج شد. علاقه زیادی به فعالیت در بسیج داشت. خیلی کم در خانه می‌ماند. دائم در مسجد بود. شب‌ها هم به خانه نمی‌آمد. وقتی نگرانش می‌شدم، می‌گفت مادر شما برو بخواب، من با بچه‌ها در مسجد درس می‌خوانم. کارم که تمام شد می‌آیم. می‌گفتم علی من که می‌دانم شما درس نمی‌خوانید! بارها دیده بودم که سلاح بر دوش و در حال نگهبانی است. ساعت ۵ یا ۶ صبح به خانه می‌آمد. علی فرزند خوبی برای من و پدرش بود. ما به داشتنش افتخار می‌کردیم.

مثل برادر!

پدر شهید که کمی دورتر از ما نشسته و به صحبت‌های‌مان گوش می‌دهد، می‌گوید: «پسرم علی خوب بود که شهید شد. در نوجوانی به جبهه رفت. به نظرم اول دبیرستان را می‌خواند که راهی جبهه شد.» رو به مادر شهید می‌کنم و می‌گویم وقتی اولین بار علی از رفتن و جنگ برای شما صحبت کرد چه کردید؟ مخالف حضورش در جبهه بودید یا نه؟ مادر در حالی که گوشه چادرش را روی صورتش می‌گیرد می‌گوید: «حقیقتش را بخواهم بگویم همان ابتدا که از جبهه گفت، مخالفت کردم و اجازه ندادم. به علی گفتم مادرجان تو برادر من هستی! من که برادر ندارم. آن زمان ۳۰ سال بیشتر نداشتم و علی نوجوانی ۱۴، ۱۵ ساله بود. خیلی به علی وابسته بودم. گفتم تو وقتی برای درس و مدرسه به کرج می‌روی من طاقت دوری‌ات را ندارم، تا ببایی دلهره دارم. چطور تاب بیاورم به جنگ بروی؟ علی گفت مادرجان این همه نوجوان و جوان هم‌سن و سال من می‌روند. مگر چه اتفاقی می‌افتد؟ من هم مانند آنها راهی شوم. من هم گفتم دوست دارم تو هم بروی اما دلم طاقت نمی‌آورد. علی از اینکه به او اجازه نمی‌دادم ناراحت می‌شد.»

رضایت مادرانه

به اینجای گفت‌وگو که می‌رسیم، اشک‌های مادر امانش را می‌برد. می‌پرسم عاقبت علی توانست شما را راضی به جبهه رفتنش کند؟ با بغض می‌گوید: بله، آن‌قدر رفت و آمد و صحبت کرد که راضی شدم. می‌گفت مادر فقط یک بار اجازه بده بروم جبهه، فقط یک بار. من هم با خودم گفتم خدایا حالا این بچه آن‌قدر اصرار می‌کند اگر من اجازه ندهم خدای نکرده این برود زیر ماشین یا خلافکار بشود چه؟ من چه کار کنم؟ اگر عاقبت به‌خیر نشود، من برای همیشه مدیون علی می‌شوم. برای همین اجازه دادم. با گریه صدایش کردم و گفتم علی‌جان! می‌خواهم اجازه بدهم شما بروی جبهه. گفت تو رو خدا اجازه می‌دهی؟ گفتم بله. اما رفتی باید زود برگردی. گفت زود می‌آیم. همان لحظه آمادگی داشت که برود اما گفتم صبر کن پدرت بیاید. همسرم کشاورز بود و برای آبیاری سر زمین رفته بود. علی که رضایت من را برای رفتن گرفته بود بی‌قرارتر از قبل شده بود. تا صبح نخوابید. دائم این طرف و آن طرف می‌شد. بالای سرش نشسته بودم. دست روی سرش گذاشتم و گفتم مادرجان بخواب. آرام باش. خودم هم تا صبح نخوابیدم. صبح که پدرش به خانه آمد جریان را برایش تعریف کردم و گفتم علی می‌خواهد برود جبهه! گفت شما که راضی هستید بگذارید برود.

سفره ناهار

علی می‌رود. اوایل تابستان سال ۶۲ بود. یک ماه از رفتنش می‌گذشت که بچه‌های محل به مرخصی می‌آیند. مادر کلی خوراکی برای پسرش می‌گذارد و از بچه محل‌ها می‌خواهد به علی برسانند. همان شب علی خودش از منطقه برمی‌گردد. مادر ادامه می‌دهد: «با دیدن علی، من و پدرش خیلی ذوق کردیم. خوشحال بودیم که الحمدلله سالم است و آمده. به علی گفتم علی‌جان در این یک ماه که بالش زیر سرت نبود، من هم سر بر زمین گذاشتم. علی خندید و همان لحظه همسایه‌ها یکی یکی برای دیدن علی به خانه ما آمدند. تا ۵ صبح نشستیم به حرف زدن و خوش و بش. کمی بعد علی باز آهنگ رفتن کرد. گفتم علی‌جان می‌شود دیگر نروی؟ گفت می‌روم و دوباره برمی‌گردم. گفتم پس یک قربانی برایت سر می‌بُرم. گفت هنوز که جنگ تمام نشده! گفتم اشکال ندارد تمام که شد باز قربانی می‌کُشم. قربانی را کشتم و سفره ناهار را آماده کردم. فسنجان بود، علی بلند شد و گفت باید بروم و به بچه‌ها برسم. گفتم علی‌جان تو مهمان دعوت کردی باید ناهار بخوری. گفت نه باید بروم. از غذا نخورد. خیلی عجله داشت. آخرین اعزام علی بود. رفت و چند ماه بعد به شهادت رسید.

یک وانت نان

مادر کمی بی‌قرار می‌شود و سکوت می‌کند. پدر شهید می‌گوید: «علی فقط یک بار به مرخصی آمد. وقت رفتنش خودم او و دوستانش را با وانتی که داشتم بردم و راهی‌شان کردم. آن لحظه‌ای که از علی آقا جدا شدم را به یاد دارم. علی و چند نفر از دوستانش بودند. با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند و می‌خندیدند. می‌گفتند شما هم بیایید برویم. شما می‌توانید آنجا راننده باشید و به رزمنده‌ها کمک کنید. گفتم حالا شما بروید، من هم ان‌شاءالله می‌آیم.» از پدر شهید می‌پرسم قسمت‌تان شد که بروید؟ می‌خندد و می‌گوید: «دخترم قبل از شروع جنگ، در اغتشاشات کردستان، جوانرود رفته بودم. اما در این جبهه قسمت نشد حضور پیدا کنم. چون علی را راهی کرده بودم و کمی هم کار کشاورزی و خانه اجازه و مهلت حضور نداد. اما در ستادهای پشتیبانی جنگ حضور داشتیم. یک مرتبه هم یک ماشین نان به جبهه بردم.»

بچه‌های جنگ

پدر باز هم صحبت را به همان لحظات آخر جدایی از علی و دوستانش می‌کشاند و می‌گوید: «همان روز آخر وداعم با علی و بچه‌های محل به آنها گفتم شما که سن و سالی ندارید، بچه هستید. چرا می‌روید آخر؟ گفتند پدرجان همه کارها را بچه‌ها پیش می‌برند. علی گفت بابا شما خودت جوانرود من را نبردی حالا ما می‌رویم روبه‌روی دشمن می‌ایستیم... آخرین صحبت‌های من و علی همین‌ها بود. بعد آنها را در مسیر اتوبوس‌ها پیاده کردم و راهی شدند. در مسیر برگشت به خانه به رفتار و حال و هوای علی فکر کردم. قبل از برگشت به جبهه، از همه اقوام حلالیت طلبیده بود. انگار می‌دانست آخرین بار است به مرخصی می‌آید. علی خیلی فرق کرده بود. ۱۶ سال داشت اما از بار اولی که به جبهه رفته بود بسیار متفاوت شده بود. بزرگ‌تر شده بود. یادم است پسرم هنوز به جبهه نرفته بود که یکی از دوستانم به من گفت حال و هوای پسرت بسیار معنوی است. اگر به جبهه برود حتماً شهید می‌شود. از آن روز این جمله در ذهنم ماند تا شهادت علی.»

> به علی گفتم مادرجان تو برادر من هستی! من که برادر ندارم. آن زمان ۳۰ سال بیشتر نداشتم. خیلی به علی وابسته بودم. گفتم تو وقتی برای درس و مدرسه به کرج می‌روی من طاقت دوری‌ات را ندارم، تا ببایی دلهره دارم. چطور تاب بیاورم به جنگ بروی؟
>
> فلان صفحه، علی از حفظ می‌خواند.»

حافظ قرآن

از پدر می‌خواهم کمی از علی و خلقیاتش برایم صحبت کند، می‌گوید: «بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل بسیج علی وارد بسیج شد. شب و روز همان جا بود. بسیار اهل مطالعه بود. خیلی هم خوب قرآن می‌خواند. روحانی دلسوزی داشتیم که به بچه‌ها قرائت قرآن یاد می‌داد. نامش حاج آقا وطنی بود. خیلی آدم خوبی بود. یک روز از او در مورد علی پرسیدم. گفت شما خودت قرآن می‌خوانی؟ گفتم من تا کلاس پنجم درس خواندم ولی قرآن بلد نیستم. گفت پس علی آقا از کجا یاد گرفته؟ گفتم نمی‌دانم. گفت تا من قرآن را باز می‌کنم و می‌گویم فلان صفحه، علی از حفظ می‌خواند.»

والفجر ۴ و شهادت

به اینجای گفت‌وگوی‌مان که می‌رسیم مادر همراه‌مان می‌شود تا از روزهایی که خبر شهادت پسرش را شنیده برای‌مان بگوید: «مدت زیادی از رفتن علی گذشته بود و ما بی‌خبر بودیم. آبان‌ماه سال ۶۲ بود. به خواهرزاده‌ام گفتم کسی از علی برای‌مان خبری نمی‌آورد. نمی‌دانم شهید شده یا اسیر؟ او گفت من به خانه آقای زارعین می‌روم ببینم آنها خبری دارند یا نه؟ وقتی رفت متوجه شد که تعدادی از بچه‌های عباس‌آباد در عملیات والفجر ۴ شرکت داشته و شهید شده‌اند. وقتی خواهرزاده‌ام را دیدم گفتم چه خبر داریوش‌جان! سرش را پایین انداخت. فهمیدم چیزی شده. خودم هم خواب دیده بودم. برای همین مطمئن بودم که علی شهید شده است. پسرم در ۱۵ آبان ۶۲ در عملیات والفجر ۴ با اصابت ترکش به قلبش به شهادت رسیده بود. پیکر علی را یک هفته بعد از شهادتش آوردند. هنگام تدفین خیلی بی‌تابی کردم. چون باردار هم بودم حالم بد شد. من را به بیمارستان رساندند. در عالم خودم گریه می‌کردم که ناگهان دیدم دو خانم چادری آمدند. یکی‌شان به من گفت چرا این‌طور بی‌تابی می‌کنی؟ من آن‌قدر شهید داده‌ام، تو چرا بی‌تابی می‌کنی؟ جز من کسی آن خانم را ندیده بود. از همان لحظه خدا به من صبری زینبی داد...»

> روحانی دلسوزی داشتیم که به بچه‌ها قرائت قرآن یاد می‌داد. یک روز از او در مورد علی پرسیدم. گفت شما خودت قرآن می‌خوانی؟ گفتم من تا کلاس پنجم درس خواندم ولی قرآن بلد نیستم. گفت پس علی آقا از کجا یاد گرفته؟ تا من قرآن را باز می‌کنم و می‌گویم فلان صفحه، علی از حفظ می‌خواند

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۸۵

خاطره

خاطراتی از شهید حسین قجه‌ای از زبان خواهر شهید

عاشورا با مداحی‌های حسین خاطره‌انگیز بود

آرمان شریف

شهید قجه‌ای از رزمندگان اصفهانی دفاع مقدس بود که در لشکر تهرانی‌ها (۲۷ محمد رسول‌الله) خدمت می‌کرد. او که فرمانده گردان سلمان بود، به همراه نیروهایش در عملیات فتح خرمشهر روی جاده اهواز خرمشهر مقاومت جانانه‌ای انجام دادند و باعث تداوم عملیات الی بیت‌المقدس شدند. این مقاومت جانانه، منطقه را حفظ کرد و در نهایت به آزادی خرمشهر منتهی شد. زهرا قجه‌ای در گفت‌وگو با «جوان» خاطراتی از برادرش را بازگو می‌کند که در ادامه می‌خوانید.

روزی حلال پدر

پدرمان خیلی روی روزی حلال حساس بود. کار خیلی سخت و پرزحمتی هم داشتند و دائم در حال تکاپو و کار کردن بودند. پدرمان گاهی از حضرت علی(ع) برای‌مان صحبت می‌کرد. بیشتر از ائمه و اهل بیت(ع) برای‌مان می‌گفت. به ویژه وقتی ماه محرم می‌رسید پدرمان خیلی از امام حسین(ع) صحبت می‌کرد. ایشان خیلی مذهبی بود، ولی اصلاً بابت انجام تکالیف دینی به ما اجبار نمی‌کرد. همان صحبت‌های پدرمان باعث آشنایی ما با اهل بیت شد و به مرور با بیشتر شدن سن‌مان آشنایی‌مان هم بیشتر شد. حسین هم عشق و علاقه زیادی به امام حسین(ع) داشت و با جان و دلش به ائمه عشق می‌ورزید.

پیروزی انقلاب

وقتی انقلاب اسلامی به پیروزی رسید، حسین آقا خیلی خوشحال بود. یک شب به پدرم گفت آن زمان که می‌گفتم کسی می‌آید و همه چیز را تغییر می‌دهد، حالا او آمده است. پس از انقلاب فعالیت‌های برادرم چند برابر شد. درباره کارهایش با کسی صحبت نمی‌کرد و ما اصلاً در جریان فعالیت‌هایش نبودیم. می‌گفت می‌روم و دو روز دیگر می‌آیم، یا می‌گفت همین‌جا در سپاه هستم و جایی نمی‌روم. بعدها می‌فهمیدیم که در کردستان و خرمشهر بوده است. گاهی پدرم دنبالش می‌رفت و دوستانش می‌گفتند حاج آقا الان حسین در کردستان است.

فرمانده گمنام

حسین آقا خیلی شجاع بود و دل و جرئت داشت.

> حسین آقا برای محرم‌ها مشکی می‌پوشید. نوحه می‌خواند و مداحی می‌کرد. وقتی روز عاشورا تمام می‌شد تمام فامیل خانه‌مان می‌آمدند و از صدا و قدرت مداحی برادرم تعریف می‌کردند. صدایش خیلی خوش و قشنگ بود. عاشورا با مداحی‌های حسین خاطره‌انگیز بود

وقتی تیپ ۲۷ تشکیل شد ما نمی‌دانستیم که برادرمان یکی از فرماندهان تیپ است. خودش هیچ حرفی درباره کارهایش نمی‌زد و فقط می‌گفت من یک نیروی عادی هستم. حسین آقا اصلاً دنبال ریا و نشان دادن خودش نبود. در زرین‌شهر هم هیچ‌کس نمی‌دانست حسین آقا چه جایگاهی دارد و چه کارهایی کرده است. خودش می‌گفت می‌خواهم همیشه گمنام بمانم، مگر من برای اسم و رسم به جبهه رفته‌ام. حسین آقا با اینکه فرمانده بود خودش وسط میدان همه کار می‌کرد و تا آخرین لحظه مقاومت می‌کرد تا منطقه به دست نیروهای بعثی نیفتد. ما بعدها فهمیدیم حسین آقا چه کار بزرگ و مهمی انجام داده و چقدر سختی کشیده است. شهادت حسین آقا برای تمام فامیل و آنهایی که ایشان را می‌شناختند سخت بود.

کمک به فقرا

شخص فقیری بود که هر وقت مادرم غذا می‌پخت حسین آقا به مادرم می‌گفت مادر غذایم را بده تا با آن شخص بخورم. هیچ‌کس را ندارد و فقیر است. مادرم می‌گفت می‌خواهیم دورهم غذا بخوریم ولی حسین می‌گفت شما دورهم غذا را بخورید، من غذایم را با آن شخص فقیر می‌خورم. آن شخص را حمام می‌بُرد، لباس تنش می‌کرد و هر روز برایش ناهار می‌برد. برادرم سن زیادی نداشت. از همان سن کم بزرگ‌منشی عجیبی داشت. برای محرم‌ها مشکی می‌پوشید. نوحه می‌خواند و مداحی می‌کرد. وقتی روز عاشورا تمام می‌شد تمام فامیل خانه‌مان می‌آمدند و از صدا و قدرت مداحی برادرم تعریف می‌کردند. صدایش خیلی خوش و قشنگ بود. عاشورا با مداحی‌های حسین خاطره‌انگیز بود. همچنین اگر کسی از فامیل عروسی می‌کرد حسین همه کارها را انجام می‌داد. در عروسی پسر دایی‌مان یک‌تنه همه کارها را کرد و نگذاشت کسی دست به کاری بزند. برای تمام فامیل نعمت بزرگی بود. مادربزرگ‌مان نابینا بود و حسین آقا خیلی هوای ایشان را داشت. اول لقمه دهان ایشان می‌گذاشت و بعد غذای خودش را می‌خورد. سن زیادی نداشت و هیچ‌کس این کارها را به او یاد نداده بود و تمام اینها از ذات پاک و وجود بزرگش می‌آمد.

جدول

از راست به چپ

■ ۱- گروهی که در قیامت مورد مغفرت و رحمت خداوند قرار می‌گیرند- مستمری- جنس به ظاهر قوی ■ ۲- آرایش- شکل دیگر هیاهو- قسمت منفجر شونده موشک ■ ۳- پول کویت- فیلم مهرجویی- مکر و حیله ■ ۴- الحاقیه- از راست به چپ- خداحافظی ■ ۵- شیره انگور- پول نیجر- کارش را به فردا نباید سپرد ■ ۶- بهشت- مالامال- تکرار حرفی ■ ۷- شهری در فرانسه- الگو- ترنج ■ ۸- خانه ترکمنی- شهری در استان البرز- واحد اندازه‌گیری ■ ۹- شهرستان- جمله دستوری- قطار زیرزمینی ■ ۱۰- آوای رزمی کار- بزرگی و ارجمندی- سرپرستی ■ ۱۱- حرکتی در ژیمناستیک- پولدار- یار کارتونی پت ■ ۱۲- دعای خیر- وحشت- دیوار قلعه ■ ۱۳- پول تقلبی- مدارهای الکتریکی ظریف- استخوانی در گوش ■ ۱۴- دور نهایی مسابقه پرش با اسب- ضروری و واجب- جهنم ■ ۱۵- رود فرانسوی- هم رزم گاندی- ماکارونی ورقه‌ای

از بالا به پایین

■ ۱- زمان بی نهایت- درجه‌ای در نیروی دریایی- باتدبیر ■ ۲- شکست لشکر- بیماری مسری کودکان ■ ۳- گرفتگی زبان- تفریق- صدای فرو ریختن سقف ■ ۴- یکی از دو نعمت مجهول طبیعت- یگانه- ضمیر اشاره ■ ۵- شخصیت اصلی داستان- آتش ایرانیان باستان- غنچه گل ■ ۶- گشوده- آرام- شهری در استان زنجان ■ ۷- تیم فوتبالی در اسپانیا- زین و یراق اسب- از گل‌های بهاری ■ ۸- کنایه از کار و سرگرمی با هم است ■ ۹- پیشگاه خانه- خالق سبک‌شناسی- آسان کردن ■ ۱۰- نهی از آوردن- ضرباهنگ- پسوند شباهت ■ ۱۱- انفرادی- شهری در استان یزد- هر بخش از مسابقه بسکتبال ■ ۱۲- گرفتن از هوا- گاو شخم‌زن- بیچاره ■ ۱۳- زبان پاکستان- کوچک انگلیسی- زنجبیل شامی ■ ۱۴- از اهداف قیام امام حسین(ع)- باقیمانده ■ ۱۵- از ارکان نماز- واحد بزرگ برای مصرف الکتریسیته- چین و شکن

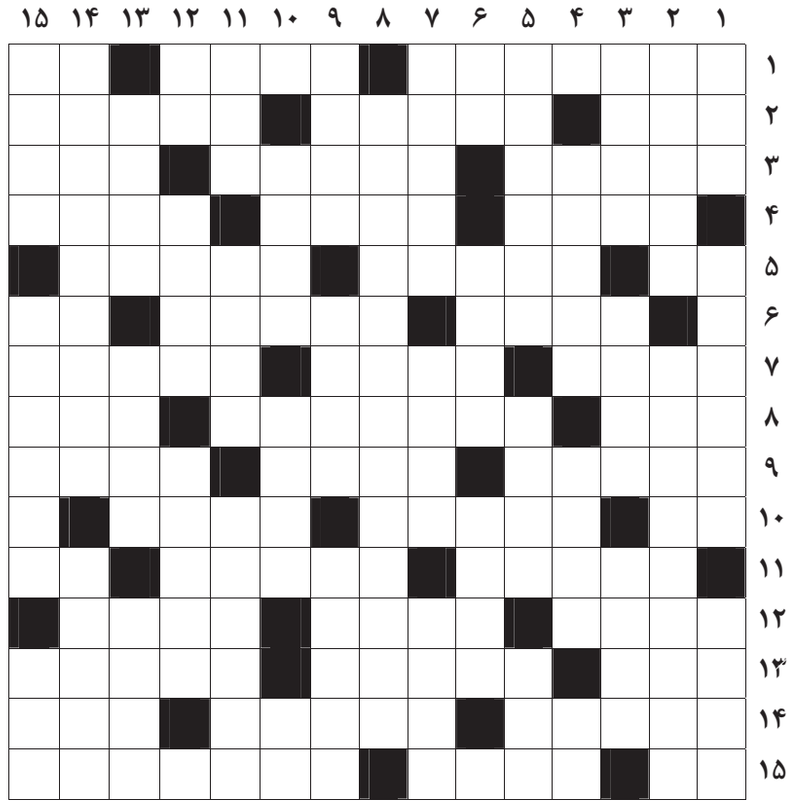

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

						۳	۸	
	۱	۲						
			۴		۵		۶	
		۴		۲				۶
۲							۹	۸
۳	۷			۶				
		۱	۸		۲			
						۴	۵	
		۶	۳		۱	۸		

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۲۸۴

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ج	ص	ی	ن	■	و	ی	ک	ت	و	ر	ه	و	ک	و
۲	پ	د	ل	ف	■	ر	ا	ت	■	ا	چ	ر	ا	■	خ
۳	ل	ف	■	ا	ن	ا	ر	■	م	ر	ا	م	■	ش	ل
۴	ا	■	خ	ر	و	چ	■	م	ا	ی	ل	■	ش	ا	و
۵	ل	پ	ن	ا	ن	■	ن	و	ر	س	■	ه	ر	ی	ر
۶	م	ق	د	م	■	پ	ا	ر	ک	■	ق	ا	ش	ق	■
۷	ت	ر	ه	■	م	ی	■	د	ی	ه	و	ر	■	■	ا
۸	ی	ه	■	پ	ا	ر	و	■	ز	م	ا	ن	د	■	ی
۹	ن	■	ف	ی	ر	و	ز	ه	■	ن	ر	■	م	ا	د
۱۰	■	ک	ر	ک	س	■	ن	س	خ	■	ق	ا	ر	ا	ه
۱۱	ا	ن	ی	س	■	پ	ه	ت	ر	■	م	ا	س	و	ا
۱۲	ر	ا	م	■	ر	ا	ه	ی	■	خ	ا	م	ه	■	ل
۱۳	پ	م	■	ن	ا	ز	ا	ک	ا	■	ر	ت	■	ج	ی
۱۴	ا	■	ر	ی	ک	ا	■	ت	م	ل	ک	■	ف	ل	س
۱۵	پ	ا	ف	ت	پ	ر	د	ا	ر	ی	■	س	ر	د	م